



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۷۸

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
نگاه کن به دو چشمم اگر ت باور نیست

چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر
به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست

به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست

هزار صورت زاید چو آدم و حوا
جهان پُرس ز نقش وی او مُصور نیست

صلاح ذره صحرا و قطره دریا
بداند و مدد آرد که علم او گر نیست

به هر دمی دل ما را گشاید و بندد
چرا دلش نشناسد به فعلش ار خر نیست؟

خر از گشادن و بستن به دست خربنده
شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست

چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند
ندای او بشناسد که او مُنکر نیست

ز دست او علف و آب‌های خوش خوردست
عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست؟

هزار بار بیستت به درد و ناله زدی
چه منکری که خدا در خلاص مُضطَّر نیست

چو کافران ننهی سر مگر به وقت بلا
به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست

هزار صورت جان در هوا همی‌پرد
مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست

ولیک مرغ قفس از هوا کجا داند؟
گمان برد ز نَزندی که خود مرا پر نیست

سر از شکاف قفس هر نفس کند بیرون
سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست

شکاف پنج حس تو شکاف آن قفس است
هزار منظر بینی و ره به منظر نیست

تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست

نه هیزمست که آتش شدست در سوزش
بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست

برای گوش کسانی که بعد ما آیند
بگویم و بنهم عمر ما مؤخر نیست

که گوششان بگرفتست عشق و می‌آرد
ز راه‌های نهانی که عقل رهبر نیست

بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب
مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست

خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی
کدام اختر کز شمس او منور نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول ، بیت ۳۹۲

حال عارف این بود بی‌خواب هم
گفت ایزد: هُم رُقُودُ زین مَرَم

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رب

آنک او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد بجنبش از قلم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم ، بیت ۸۱۱

تو نه‌ای این جسم، تو آن دیده‌ای
وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیداست باقی گوشت و پوست
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خُم ز نَم
چشم خُم چون باز باشد سوی یم

چون به دریا راه شد از جان خُم
خُم با جیحون برآرد اُشْتُم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم ، بیت ۸۲۶

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
ابر شکرافشانم جز قند نمی‌بارم

در آبم و در خاکم در آتش و در بادم
این چار بگرد من اما نه از این چارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

چه نقش‌ها که ببازد چه حیل‌ها که بسازد
به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد

بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد

نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰

هین که منم بر در در برگشا
بستن در نیست نشان رضا

در دل هر ذره تو را درگهیست
تا نگشایی بود آن در خفا

فالق اصباحی و رب الفلق
باز کنی صد در و گویی درآ

نی که منم بر در بلک توی
راه بده در بگشا خویش را

آمد کبریت بر آتشی
گفت برون آ بر من دلبرا

صورت من صورت تو نیست لیک
جمله توام صورت من چون غطا

صورت و معنی تو شوم چون رسی
محو شود صورت من در لقا

آتش گفتش که برون آدمم
از خود خود روی بیوشم چرا

هین بستان از من تبلیغ کن
بر همه اصحاب و همه اقربا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم ، بیت ۴۶۴۶

امر کردن سلیمان پشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیادوی
امر حق باید که از جان بشنوی

حق به من گفتست هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تانیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خضم تنها گر بر آرد صد نفیر
هان و هان بی خضم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن
خضم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول توست برهان و درست
خضم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو و خضم و بگو
پاسخ خضم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا؟
باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار؟
کو بر آرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او؟
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ

هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسیده شد شکست